

دفترچه خاطرات من

گلویم درد می کرد؛ خوابم نمی برد. رفتم پشت پنجره. آقای پاکبان را دیدم که حتی آن وقت شب هم کار می کرد. بابا با یک لیوان قرص و شربت وارد اتاق شد. از بابا پرسیدم: «آقای پاکبان چرا تا دیر وقت کار می کنه؟» بابا لیوان آب را گذاشت کنار تخت من و گفت: «برای این که شهر ما تمیز باشه. برای این که ما مریض نشیم.»

گفتم: «خب الان اگه بچه آقای پاکبان مثل من حالش بد بشه دوست داره باباش پیشش باشه» بابا جواب داد: «پس باید سعی کنیم کار آقای پاکبان رو کم کنیم تا زودتر بره پیش خانواده اش.» با اشتیاق پرسیدم: «چه طوری؟»

بابا جواب داد: «خودت چی فکر می کنی؟» من گفتم: «به نظر من...»

